

# بانوی مبارز

یادمان مبارز نستوه خانم مرضیه حدیدچی (دباغ)  
پاییز ۱۴۰۳







ویژه نامه «خواهر طاهره»  
یادمان مبارز نستوه  
خانم مرضیه حدیدچی (دباغ)  
پاییز ۱۴۰۳



صاحب امتیاز:  
بنیاد شهید و امور ایثارگران  
سردبیر: رحیم نریمانی  
مدیر اجرایی: سیده فاطمه رضایی

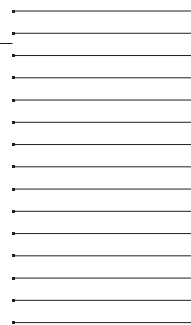
صفحه آرایی:  
امیرناز  
چاپ: چاپخانه کوثر  
توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

نشانی: تهران، خیابان آیت الله طالقانی  
بنیاد شهید و امور ایثارگران، طبقه ۶  
انتشارات شاهد



فهرست

- سخن سردبیر..... ۴
- بانوی مبارز / پیام تسلیت مقام معظم رهبری..... ۵
- «یار امین انقلاب» / درنگی بر زندگی مرضیه حدیدچی (دباغ)..... ۶
- رضوانه از مرضیه می گوید: «مادرم برای انقلاب مادر بود»..... ۱۱
- طرحی از یک زندگی انقلابی / گفت و گوی پاسداراسلام با خانم حدیدچی (دباغ) ... ۱۴
- اینوگرافیک / مروری بر زندگی و سوابق مبارزاتی مرحوم خانم دباغ..... ۲۴
- آلبوم تصاویر و اسناد..... ۲۶





چه خوش درخشیدند ستارگانی پروانه‌وار گرد قیام و نهضت خمینی کبیر سوختند و در سال‌های محنت و رنج زندان تا جبهه‌های دفاع از میهن پیشگام دفاع از دین و انقلاب و ایران شدند، زنانی که آن پیر فرزانه، آنان را در نهضت، بر مردان، مقدم می‌شمرد.

مرضیه دباغ بانوی شاخص تاریخ انقلاب اسلامی است. او زندگی سیاسی نظامی بی‌نظیری را پشت سر گذاشت. شیوه زندگی او در تعاریف متداول زنان هم‌عصرش نمی‌گنجد و در بسیاری جهات، فعالیت‌های سیاسی او حتی از بانوان سال‌های بعد از پیروزی انقلاب برجسته‌تر است. هرچند سبک زندگی و مبارزه خانم دباغ، منحصر به فرد ماند و تکثیر نشد، اما نقش این زن در تاریخ انقلاب به قدری درخشان است که الگویی از زن انقلابی مبارز را به جامعه ارائه می‌کند.

«خواهر طاهره»، امین و یاور انقلاب تا روزهای آخر حیاتش همچنان حفظ «انقلاب» و «نظام ولایت فقیه» را مهمترین وظیفه خویش می‌شمرد. انتقال تجربه یک عمر مبارزه و انعکاس یک سرگذشت موفق، به نسل‌های بعدی را رسالتی مهم می‌دانست و همواره با تواضع و خلوص به روایت تاریخ انقلاب می‌پرداخت.

این یادمان تقدیم به بانویی مبارز می‌شود که امروز الگو و اسوه‌ای بزرگ برای بانوان این سرزمین است.

بی‌شک تبیین راه پرشکوه این بانوی بزرگ در اعتلای فرهنگ ایثار و شهادت بی‌بدیل است.

سردبیر

## سخن سردبیر



# بانوی مبارز انقلابی خستگی ناپذیر

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

درگذشت بانوی مبارز و انقلابی خستگی ناپذیر خانم مرضیه حدیچی دباغ را به بازماندگان محترم و دوستان و همزمان ایشان تسلیت میگوییم.

این بانوی شجاع و فداکار در دوران طاغوت در شمار مبارزان مؤمنی بود که زندان و شکنجه‌های شدید نتوانست او را از این راه دشوار منصرف کند و در دوران جمهوری اسلامی نیز در مسؤلیتهایی مانند فرماندهی سپاه پاسداران در همدان و نمایندگی مجلس شورای اسلامی و تدریس در دانشگاه و حضور در سازمانهای خدماتی انجام وظیفه کرد و مفتخر به عضویت در هیئت اعزامی امام راحل برای رسانیدن نامه‌ی معروف ایشان به سران شوروی سابق شد.

غفران و رضوان الهی شامل حال این بانوی بااخلاص و فداکار باد.

سیدعلی خامنه‌ای

۲۷ آبان ۱۳۹۵





درنگی بر  
زندگی چریک  
خستگی ناپذیر  
مرضیه حدیدیچی (دباغ)

## یار امین انقلاب

 **معمومه رامهر مزی**

معمولاً ساختار زندگی خانوادگی و اجتماعی به کنشگری زن ایرانی معنا می‌بخشد. این موضوع در دههٔ چهل و پنجاه شمسی به دلیل مرزبندی آشکار میان جامعهٔ سنتی و مدرن به نحو اعلا جریان داشت. اما در این میان، زن‌هایی بودند که از کلیشه‌های سنتی و مدرن پیروی نمی‌کردند. آن‌ها خودشان را مسئول می‌دانستند و با تکیه بر آموزه‌های اصیل اعتقادی پا به میدان مبارزه با رژیم ستم‌شاهی گذاشتند. بانوانی همچون شهید محبوبه دانش، مرضیه دباغ، مریم بهروزی، طیبه واعظی و پروین سلیمی، قدم به راهی گذاشتند که پایانی نداشت جز دستگیری و شکنجه و حبس و شهادت یا فرار.

مرضیه دباغ بانوی شاخص تاریخ انقلاب اسلامی است. او زندگی سیاسی نظامی بی‌نظیری را پشت سر گذاشت. شیوهٔ زندگی او در تعاریف متداول زنان هم‌عصرش نمی‌گنجد و در بسیاری جهات، فعالیت‌های سیاسی او حتی از بانوان سال‌های بعد از پیروزی انقلاب برجسته‌تر است. هرچند سبک زندگی و مبارزهٔ خانم دباغ، منحصر به فرد ماند و تکثیر نشد، اما نقش این زن در تاریخ انقلاب به قدری درخشان است که الگویی از زن انقلابی مبارز را به جامعه ارائه می‌کند.

رایج و متعارف سنجید و ارزش گذاری کرد؛ اما تجربیات و سبک زندگی ایشان سرشار از تجربه و نکته است و از منظر مطالعات پژوهشی، درخور بررسی بوده و پاسخ گوی بسیاری از چراهای تاریخ انقلاب اسلامی است.

### ■ روایت زندگی

مرضیه دباغ در سال ۱۳۱۸ در خانواده‌ای مذهبی و سنتی در همدان به دنیا آمد. پدرش در صحافخانه همدان، کتابفروشی داشت. بسیاری از بازاریان، اخلاق کاسبی را از او آموختند. در آن زمان، کم بودند تعداد مردانی که به جز قرآن چیز دیگری بخوانند. حال زنان هم که مشخص بود. در همین دوره، مادر مرضیه روخوانی قرآن را آموخته بود و روزنامه هم می خواند. مرضیه شش سال بیشتر نداشت که متفقیان وارد خاک ایران شدند.

روزها و هفته‌های اول، شهر در دست روس‌ها و نیروهای چکسلواکی بود. کم کم سروکله انگلیسی‌ها هم پیدا شد. آن‌ها سراسر روز با جیب و کامیون و تفنگ در محله‌ها گشت می‌زدند و اوضاع را زیر نظر داشتند. مردم به خودی خود فقیر بودند؛ اما با حضور نیروهای اشغالگر، بیکاری و مصیبت بیشتری پیدا کردند. کار به آنجا رسید که بسیاری از خانواده‌ها محتاج یک

دانشور، طاهره سجادی و... خاطرات مبارزه خود را بیان کردند؛ اما خاطرات مرضیه دباغ، قله مرتفع و باشکوه خاطرات مبارزین است. ورود یک زن از جامعه سنتی به میدان مبارزه و مقاومت در برابر شکنجه‌های سخت، فرار از کشور و سال‌ها زندگی چریکی در سوریه و لبنان و رسیدن به جایگاه یار امین رهبر انقلاب، نمونه و سابقه‌ای در بین زن‌ها ندارد.

مرور زندگی خانم دباغ ثابت می‌کند که او زنی متفاوت است. شخصیت مرضیه حدیچی را نمی‌توان با معیار و ملاک‌های

**خاطرات مرضیه دباغ،  
قله مرتفع و باشکوه  
خاطرات مبارزین  
است. ورود یک زن از  
جامعه سنتی به میدان  
مبارزه و مقاومت  
در برابر شکنجه‌های  
سخت، فرار از کشور و  
سال‌ها زندگی چریکی  
در سوریه و لبنان و  
رسیدن به جایگاه یار  
امین رهبر انقلاب،  
نمونه و سابقه‌ای  
در بین زن‌ها ندارد**



زنان موفق با هر نوع تفکری، در برخی ویژگی‌ها، مشترک هستند. کنشگری و توانایی در تصمیم‌گیری و کنترل شرایط برای رسیدن به هدفی مشخص، شاخصه بانوان اثرگذار است. رسیدن به چنین توانمندی نیازمند تحول درونی و آگاهی و شجاعت است. اگر در محیط خانواده یا اجتماع، ظرفیتی برای به‌فعلیت درآمدن نامدن توانایی زن وجود نداشته باشد، به طبع بسیاری از بانوان، فرصت بروز و ظهور توانایی‌هایشان را پیدا نمی‌کنند. خانم دباغ با وجود داشتن هشت فرزند، مبارزه در فضای سیاسی را به‌عنوان نقش اصلی خود انتخاب کرد و تمام توانش را در این راه نهاد. او مورد تأیید رهبر انقلاب و رجال سیاسی کشور قرار گرفت و با پذیرش مسئولیت‌های بسیار سنگین در قبل و بعد از انقلاب، شایستگی خود را به همگان نشان داد. خانم دباغ با وقف زندگی خود در مسیر مبارزه، سنت‌شکنی کرد و مسیر معمول اغلب زن‌ها را طی نکرد و تا پایان عمر از انتخاب خود راضی بود. او بهترین روزهای زندگی خود را همان چند ماهی می‌دانست که به‌عنوان محافظ و خدمتگزار در خدمت حضرت امام خمینی بود.

مرضیه حدیچی با بیان خاطرات خود در زمانی که خاطرات سیاسی صرفاً بازتابی مردانه داشت، کاری متفاوت انجام داد. البته زنان دیگری همچون خانم‌ها



و به مرضیه عشق می‌ورزید. او به مرضیه گفت: «من توان پاسخ به پرسش‌های تو رو ندارم. باید شروع به تحصیل دینی کنی و با مطالعه، به جواب پرسش‌ها برس.»

مرضیه در حالی که صاحب سه فرزند بود، تحصیل علوم دینی را نزد حاج آقا کمال مرتضوی شروع کرد. مرضیه بی‌قرار بود و به زندگی معمولی و روزمره دل خوش نمی‌کرد. او دروس حوزوی را نزد آیت‌الله خوانساری ادامه داد. با گذشت زمان، تعداد فرزندان‌شان بیشتر شد؛ اما به‌طور منظم در کلاس‌هایش شرکت می‌کرد. این اتفاق در زندگی مرضیه دباغ یک نقطه عطف بود. او امکان بروز و ظهور استعدادهای بالقوه‌اش را پیدا کرد. به قدری در تحصیل علم رشد کرد که استاد، شاگردانش را برای آموزش به مرضیه سپرد.

پانزده روز از تولد دخترش فاطمه می‌گذشت که آیت‌الله بروجردی از دنیا رفت. آنچه در حاشیه رحلت ایشان رخ داد، به‌واقع آغاز بیداری و عامل آشنایی مرضیه با جو سیاسی کشور و شخصیت امام خمینی بود. انتخاب مرجعیت در آن مقطع، به مسئله حاد و پیچیده‌ای تبدیل شده بود. مرضیه که تا حدودی به احادیث و قرآن آشنایی داشت، از کم‌وکیف این ماجرا آگاه بود. شاه تأکید داشت که مردم از مراجعی تقلید کنند که در نجف هستند؛ اما آیت‌الله بروجردی قبل از وفاتش، حاج آقا روح‌الله خمینی را به مردم معرفی کرده بود. مرضیه هم مثل سایر متدینان نمی‌دانست تکلیفش چیست تا اینکه ماجرای پانزده خرداد اتفاق افتاد.

او در جریان سال‌های پیرالتهاب ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲ وارد مبارزات سیاسی شد. آشنایی او با علما به تحصیل محدود نماند و پای او به میدان مبارزه باز شد. همسر مرضیه در پخش اعلامیه در بازار مشارکت داشت. شب‌ها اعلامیه‌ها را به خانه می‌آورد و مرضیه درون ساک جاسازی می‌کرد و به‌بهانه‌هایی مثل حمام‌رفتن و خرید، آن‌ها را در مکان معین به فردی مشخص برای توزیع در شهرستان می‌رساند.

آشنایی مرضیه با آیت‌الله سعیدی در مسجد موسی بن جعفر، برگ دیگری از زندگی‌اش را ورق زد. شخصیت قاطع و شجاع آیت‌الله سعیدی بر او بسیار تأثیر گذاشت. مرضیه در این دوره، زندگی سختی را پشت سر می‌گذاشت. در یک خانه پنجاه متری، هفت فرزندش را نگاه‌داری می‌کرد. همسرش برای کار به اهواز رفته بود و فقط ماهی دو بار به خانه می‌آمد. آیت‌الله سعیدی که متوجه علاقه‌مندی مرضیه به مسائل سیاسی شد، با تبیین مسائل روز، او

و عده غذای گرم بودند و چشم‌به‌راه تا انگلیسی‌ها به آن‌ها کمک کنند. سربازهایی که برای گشت‌زنی می‌آمدند، با خود آب‌نبات، بیسکویت و شکلات داشتند. بچه‌ها را صدا می‌زدند و مقداری خوراکی به آن‌ها می‌دادند. بیشتر بچه‌ها از سربازها می‌ترسیدند؛ اما طاهره دل و جرئت عجیبی داشت. وقتی بچه‌ها فرار می‌کردند، سر جای خود می‌ماند و از سربازها درخواست آب‌نبات، بیسکویت و شکلات می‌کرد. او خوراکی‌ها را می‌گرفت و سربازها که از محل دور می‌شدند، سروکله بچه‌ها به‌خصوص خواهر بزرگ‌ترش که پنج سال از او بزرگ‌تر بود، پیدا می‌شد. مرضیه با این شرط شکلات‌ها و بیسکویت‌ها را بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد که رئیس باشد و آن‌ها از او فرمان ببرند!

وقتی پدرش متوجه این موضوع شد، دخترش را از این کار نهی کرد و برای او توضیح داد که متفقین، اشغال‌گرند و گرفتن شیرینی از کسانی که وارد خاک کشور شده‌اند، رفتار ناپسندی است. هر چه سن مرضیه بالاتر می‌رفت، شیطنت‌هایش بیشتر می‌شد. جرئت و جسارت او و به‌خصوص طبع سلحشوری‌اش خانواده را نگران می‌کرد. دختری پرشور و حال بود با روحیه‌ای پرسشگر درباره انواع تبعیض‌ها و تبعیض در حق زنان.

ذهنش با وقوع حوادث تلنگر می‌خورد و پرسشی که راه به جایی نمی‌برد، در سرش جان می‌گرفت. مادرش به او می‌گفت: «تو هم سن و سال دختر شاه هستی! هر دوی شما تو به روز به دنیا اومدین.» مرضیه با خودش فکر می‌کرد که او و دختر شاه شاید متولد یک روز باشند، اما هیچ نسبتی بین زندگی آن‌ها نیست؛ یکی در محله فقیرنشین خانم‌دراز همدان به دنیا آمده و دیگری در تهران. از خودش می‌پرسید: چرا دختر شاه باید در ناز و نعمت غلت بزند و من در همدان موقع شستن لباس، دست‌هایم یخ بزند؟! در فضای سنتی همدان نه تنها کسی پاسخ‌گویی

پرسش‌های او نبود که این نوع سؤالات به‌نظر عجیب می‌آمد.

مرضیه در سال ۱۳۳۳ در چهارده‌سالگی به‌خواست پدرش، با محمدحسن میرزا دباغ ازدواج کرد و در حالی که نوجوان پرشور و حالی بود، برای شروع زندگی مشترک، از فضای تنگ و سنتی همدان به تهران رفت.

هر قدر مرضیه جسور و سخنور بود، همسرش شخصیتی آرام و سربه‌زیر و کم‌حرف داشت. تغییر فضای سیاسی اجتماعی او از همدان به تهران، از همان ابتدا باعث تغییر مناسبات و روابط او شد. روحیه پرسشگری او شکل جدیدی به خود گرفت. سعی می‌کرد مطیع همسرش باشد؛ اما زیر بار حرف بدون دلیل و منطق نمی‌رفت و روحی سرکش داشت. همسرش مردی مهربان بود

**او در جریان سال‌های پیرالتهاب ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲ وارد مبارزات سیاسی شد. آشنایی او با علما به تحصیل محدود نماند و پای او به میدان مبارزه باز شد. همسر مرضیه در پخش اعلامیه در بازار مشارکت داشت. شب‌ها اعلامیه‌ها را به خانه می‌آورد و مرضیه درون ساک جاسازی می‌کرد و به‌بهانه‌هایی مثل حمام‌رفتن و خرید، آن‌ها را در مکان معین به فردی مشخص برای توزیع در شهرستان می‌رساند**





مرضیه بتواند به حلقه یاران امام نزدیک شود.

اولین دیدار سیاسی او با امام خمینی، زمانی بود که تشکیلات مبارزین با مشکلات مالی روبه‌رو شد و چند نماینده برای شرح مشکلات به نجف فرستادند. مرضیه یک بار در جریان واقعه پانزده خرداد در مسجد امام حسن قم، امام را دیده بود. در سفر به نجف، امام خمینی که وصف مبارزات مرضیه را از یارانش شنیده بود، از نحوه دستگیری و زندانی شدن او پرسید؛ اما مرضیه از دل‌تنگی خود برای بچه‌هایش حرف زد. او در خارج از کشور بود و هشت فرزندش در ایران. نمی‌دانست که چه کند! اگر برمی‌گشت، گرفتار ساواک می‌شد. اگر بر نمی‌گشت و می‌ماند، هشت فرزندش باید بدون مادر به زندگی ادامه می‌دادند. او نمی‌دانست تکلیفش چیست! باورکردنی نبود که امام در پاسخ او فرمودند: «بمانید، ان‌شاءالله اوضاع تغییر می‌کند و همه باهم به کشور برمی‌گردیم!»

امام خمینی به عزم راسخ مرضیه دباغ در مبارزه پی برد و با توصیه‌اش به ماندن او، هم به‌عنوان مرجع تقلید و هم به‌عنوان رهبر انقلاب به‌نوعی مجوز حضورش در عرصه سیاسی و نظامی را داد. با شهادت آقا مصطفی خمینی، مبارزه علیه رژیم شاه به اوج رسید. امام خمینی از عراق به فرانسه عزیمت کرد. مرضیه هم راهی فرانسه شد و نزدیک به چهار ماه در خدمت امام بود. از طرفی کنترل مسائل امنیتی محل اقامت ایشان را بر عهده داشت و از طرف دیگر تهیه غذا و خرید منزل را انجام می‌داد. مرضیه از این دوره به‌عنوان بهترین دوران عمرش یاد می‌کند.

خانم دباغ روز بیست‌ونهم بهمن ۱۳۵۷ به ایران بازگشت و خدمت رهبر انقلاب رسید. حضرت امام از او خواست که چند ماهی در خانه بماند و فقط به تماشای فرزندانش بنشینند و استراحت کند. بعد از یک دوره استراحت، خانم دباغ فعالیت‌هایش را از سر گرفت.

سابقه مرضیه در فعالیت‌های چریکی مسلحانه، مورد قبول مردان انقلابی مثل محمد منتظری، جواد منصوری و... بود.

اختیارش بود، به‌جای چادر استفاده می‌کرد. این کار در تابستان گرم برای مأموران مایه تعجب بود. آن‌ها با استهزا، لقب «مادر پتویی» را به او دادند! مرضیه بر اثر شکنجه‌های متعدد، به امراض پوستی مبتلا شد. وقتی برای دومین بار به زندان افتاد، این امراض به‌شدت عفونت کردند؛ تاجایی که بوی تعفن آن تمام فضای بند را پر کرد!

زنان زندانی گروه‌های چپ با نوشتن نامه به رئیس زندان و بنیاد فرح پهلوی باعث حضور پزشک و در نهایت، آزادی مرضیه به‌خاطر شرایط وخیم جسمی‌اش شدند.

**مرضیه از دل‌تنگی خود برای بچه‌هایش به امام (ره) حرف زد. او در خارج از کشور بود و هشت فرزندش در ایران. نمی‌دانست که چه کند! اگر برمی‌گشت، گرفتار ساواک می‌شد. اگر بر نمی‌گشت و می‌ماند، هشت فرزندش باید بدون مادر به زندگی ادامه می‌دادند. او نمی‌دانست تکلیفش چیست! باورکردنی نبود که امام در پاسخ او فرمودند: «بمانید، ان‌شاءالله اوضاع تغییر می‌کند و همه باهم به کشور برمی‌گردیم!»**



او در سال ۱۳۵۳ بعد از آزادی، چاره‌ای جز فرار از کشور نداشت. با کمک محمد منتظری که وظیفه کادرسازی و تشکیل نیروهای مبارز اسلامی در خارج از کشور را بر عهده داشت، به انگلستان گریخت. محمد منتظری با آیت‌الله خمینی رابطه نزدیک داشت و همین موضوع باعث شد

را تشویق به فعالیت کرد. او از طریق آیت‌الله سعیدی بیشتر با امام خمینی آشنا شد و مسائل خود را با واسطه، از ایشان استفتا می‌کرد.

فعالیت‌های سیاسی، امور خانه او را تحت‌الشعاع قرار داد؛ به‌طوری‌که باعث مخالفت همسرش شد. مرضیه به‌عنوان یک زن مسلمان، تابع همسرش بود و بدون موافقت او نمی‌توانست به فعالیت‌هایش ادامه دهد. او موضوع را با آیت‌الله سعیدی در میان گذاشت. آیت‌الله توانمندی او در عرصه سیاسی را باور داشت؛ به‌همین دلیل نظر آقای دباغ را تغییر داد و مجوز حضور مرضیه در مبارزات سیاسی را گرفت. از آن به بعد، همسرش هیچ‌وقت مانع او نشد و نه تنها بابت فعالیت‌هایش او را بازخواست نکرد، که حتی مسئولیت‌های خانه و هشت فرزندش را بر عهده گرفت. اگر آقای دباغ به مخالفتش ادامه می‌داد، انقلاب اسلامی از حضور این مبارز توانمند محروم می‌شد. سفر به شهرهای مختلف برای توزیع رساله امام خمینی، سخنرانی برای خانم‌ها در شهرهای مختلف، مأموریت‌هایی بود که به مرضیه محول می‌شد. نیروهای امنیتی هم پیگیر شناسایی او بودند. او به هر شهری وارد می‌شد، علاوه بر تغییر قیافه و اسم و عنوان شغلی‌اش، برنامه‌هایش را یک روز زودتر از موعد مقرر تمام می‌کرد و از آن شهر خارج می‌شد.

مرضیه حدیدچی اولین بار در سال ۱۳۵۲ به‌دست عوامل ساواک دستگیر شد. برای بازجوها عجیب بود که مادری با هشت فرزند یک مبارز سیاسی فعال باشد! شکنجه‌گرها کمتر کسی را در این حد محکم و راسخ می‌دیدند. خودداری مرضیه از حرف‌زدن، شکنجه‌های سخت‌تری را در پی داشت. سیلی و توهین مقدمه شکنجه‌ها بود و به‌تدریج با ضربه‌های شلاق و باتوم و فحاشی، جان‌فرسا شد. بدترین شکنجه زمانی بود که مأمور مست و لایعقل ساواک وارد اتاق بازجویی شد و شروع به اذیت و آزار و شکنجه او کرد!

مأموران به‌بهانه پیشگیری از خودکشی مرضیه و حلق‌آویزشدن، چادر را از سر او برداشتند. او از پتوی سربازی که در



## مرضیه حدیدچی دباغ

کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک

به همین دلیل او را به جلسات نظامی فراخواندند. به این ترتیب، مرضیه دباغ تنها زن از اعضای بنیان گذار سپاه پاسداران بود؛ اما نقش او به یک عضویت ختم نشد. فرماندهی سپاه غرب کشور را به خانم دباغ سپردند. همدان مرکز این پایگاه بود و استان‌های کردستان و کرمانشاه و ایلام زیر نظر آن قرار داشت. مرضیه تنها فرمانده زن سپاه در پراشوب‌ترین و حساس‌ترین نقاط کشور شد.

درگیری و دستگیری عوامل ضدانقلاب و قاچاقچیان مواد مخدر و اسلحه، رسیدگی به مشکلات عامه مردم و مقابله با مفسده‌های اجتماعی از وظایف سپاه بود. مرضیه حتی به دلیل سختی کار نظامی هم از این مسئولیت کنار نکشید یا توسط مقامی بالاتر برکنار نشد؛ او بعد از مجروحیت از ناحیه پا در جریان عملیاتی در کردستان، از این سمت کناره گرفت. بعد از این حادثه، به حکم امام خمینی، رئیس بسیج خواهران کشور شد.

خانم دباغ در دوره‌های دوم و سوم مجلس، نماینده مردم تهران و در دوره پنجم به‌عنوان نماینده همدان حضور داشت. او در دوره پنجم نمایندگی اش، به فرمان امام خمینی، همراه با آیت‌الله جوادی آملی و آقای لاریجانی به مسکو رفت و نامه رهبر انقلاب با مضمون «مرگ کمونیسم» را به گورباچف، رهبر اتحاد جماهیر شوروی، تحویل دادند.

### ■ یار امین انقلاب

زندگی مرضیه حدیدچی دباغ پر از اطلاعات ارزشمند و حوادث ناب و عملکرد درخشان و... است. بعد از پدرش، آیت‌الله سعیدی و حضرت امام خمینی بیشترین تأثیر را بر روند فکری مرضیه و رشد سیاسی او گذاشتند.

چیزی که در زندگی پرفرازونشیب این چریک مبارز کمتر مورد توجه قرار گرفته، نقش همسر باوفا و مهربانش در موفقیت‌های اوست. زندگی مرضیه دباغ یک رمان واقعی است که از عشق مردی مهربان و ساده به زنی حکایت می‌کند که با زنان هم‌عصر و نسلش متفاوت است.

مرضیه حدیدچی نگاهی متفاوت به جمع وظایف همسری و مادری با فعالیت‌های اجتماعی دارد. اولویت او در زندگی، حضور فعال در عرصه سیاسی و اجتماعی بود و تا پایان عمر بر سر این عقیده ماند. خانم دباغ سیاست را عین دیانت می‌دانست و نگاه منفعت‌طلبانه و دنیایی به آن نداشت. به همین دلیل تا پایان عمر، حریتش را از دست نداد. منش و روش خانم دباغ، به یک جریان مستمر و قابل الگوبرداری در جامعه زنان تبدیل نشد و سرگذشت او به‌عنوان نمونه بی‌بدیلی باقی ماند.

روحش شاد و قرین رحمت باد!

مبارزین انقلابی به جرئت و شجاعت او نیاز داشتند. کسی نمی‌توانست جای او را پر کند؛ لذا محمدحسن دباغ بر سر دوراهی سختی قرار گرفت. او با از خودگذشتگی، مادر هشت فرزندش را به انقلاب بخشید و خودش جای او را در خانه پر کرد. در وصف عشق او به همسر مبارزی که سال‌ها در خانه حضور نداشت، کمتر روایت شده است؛ اما شنیدن همان روایت‌های محدود، نقش مهم آقای دباغ یا همان حاج‌بابا را به خوبی نشان می‌دهد. سفر نُه‌روزه حاج‌بابا به سوریه و لبنان بعد از دو سال بی‌خبری از همسر محبوبش، برای یافتن رد و نشانی از او، اوج مظلومیت و بردباری آقای دباغ را نشان می‌دهد.

وقتی وارد فعالیت های انقلابی شد، مفتخر به مقام مادری برای ۸ کودک بود؛ راضیه، رضوانه، ریحانه، فاطمه، حکیمه، آمنه، انسیه و محمد! اما همچون بسیاری از شیرزنان مسلمان و انقلابی، بچه هایش بهانه ای برای فرار از جهاد نبودند. دخترش رضوانه به نقل از مادرش می گوید: «وظیفه یک مادر و یک زن، فقط این نیست که فرزندان بزرگ و بزرگ کند و تحویل جامعه بدهد... به نظر من انسان موظف به مقابله با جور و ستم و ادای تکلیف است، وگرنه به دنیا آوردن فرزند و بزرگ کردن آنها جزئی از نقش یک مادر است».

رضوانه میرزا دباغ از مادرش، روحیاتش و خلق و خویش می گوید که چرا «خواهر طاهره» نه تنها زینب گونه در میدان مبارزه نقش آفرین بوده است که در خانه با الگو برداری از حضرت زهرا(س) رفتار می کرده است به لطف خدا در خانواده ای مذهبی تربیت شده و رشد یافته ام؛ بنابراین بنا به تفکر خانواده و هدایت آنها، من هم زمانی که دانش آموز کلاس نهم بودم، به فرمایشات حضرت امام(ره) از رادیو عراق گوش می دادم، آنها را یادداشت و صبح روز بعد در مدرسه پخش می کردم. مادرم که آن زمان شاگرد آیت الله سعیدی بود، کلاسهای در خانه برگزار می کرد و به کارهای فرهنگی ما جهت می داد. بر همین اساس، ظلم و ستم شاهنشاهی را در قالب تئاتر اجرا می کردیم. درست است که پدر هم همواره همراه ما بودند اما سکندار و خط دهنده اصلی خانواده ما مادر بود.

مادرم معتقد است: اسلام وظیفه دفاع را برعهده زن هم گذاشته و مراجع عظام هم بر این نکته تاکید دارند، لذا زمانی که مادر در عراق، خدمت حضرت امام می رسند و می پرسند حال که نمی توانم به ایران برگردم، آیا اجازه می دهید بروم و در کنار خواهران و برادران فلسطینی با اسرائیل دست و پنجه نرم کنم؟ ایشان فرمودند اینکه تکلیف است. تکلیف در اینجا یعنی چیزی که سؤال ندارد و انسان موظف به انجام آن است در نتیجه مادرم تکلیف مادری را به جای خود می دانستند که هر مادری باید آن را انجام بدهد، از

رضوانه از مرضیه می گوید:

## مادرم برای انقلاب مادر بود



بعضی افراد اگرچه در زمین وزمانی که ما هستیم، هستند اما گویی ساحت زندگی شان میرا از روزمرگی هایی است که ما به این معنا که راه رسیدن به خدا را در میان انبوه مسیره های انحرافی دنیا، گم نکرده و «تمام وسع و قدرت خویش را، در دفع دشمنان راه حق» به کار گرفته اند و در مقابل پروردگار روسفیدند. کسانی مثل خانم مرضیه دباغ که بی شک مجاهدی فی سبیل الله است. مرضیه حد بدچی (دباغ)؛ از جمله زنان مسلمان و پیشرو در مبارزه است که آگاهانه و معتقدانه پا به میدان مبارزه گذاشت و متحمل شکنجه های سخت و کشنده ساواک و زندانهای مکرر و دوری از همسر و فرزندان شد و در این راه زینب گونه صبر و مقاومت کرد.



**شما ببینید حضرت امام کجا مادرم را صدا زدند؟ مادرم از طرف امام (ره) از فرماندهان سپاه شدند. هم‌رزم و همراه شهید چمران بودند، در بیت امام امین و محرم بودند و در رساندن پیام انقلاب به گورباچف آخرین رئیس اتحاد جماهیر شوروی یکی از سه نماینده همراه بودند این‌ها همه به خاطر ویژگی‌های مادر بود که حضرت امام بر آن‌ها اشراف داشتند.**



سوی دیگر وظیفه یک مادر این نیست که تکان نخورد و به مسائل سیاسی و اجتماعی جامعه خود اعتنا نداشته باشد و وارد عرصه نشود، آن‌هم به این دلیل که ممکن است او را دستگیر و شکنجه کنند و آن وقت معلوم نیست تکلیفش در مقابل فرزندان‌ش چه خواهد شد. کما اینکه برای پدر هم همین‌طور است. فرقی ندارد آنها وقتی دستشان برسد، هم پدر را شکنجه می‌کنند، هم مادر را. رضوانه دباغ که خود زمانی را در زندان تحت سخت‌ترین شکنجه‌ها قرار داشته در ادامه در حالی صدایش از بغض لرزان است، می‌گوید: در مجموع حدود پنج ماه در زندان بودم که سرانجام به علت آسیب‌های وارد شده مرا به بیمارستان شهربانی بردند و آنجا دست‌هایم را به تخت بستند. اگر مساله مبارزه جزو اعتقادات راسخ ما باشد، این خاطرات به هیچ وجه از ما جدا نخواهد شد.

من فکر می‌کنم در آن زمان که زندگی هر خانم مسلمان باید عملاً نشأت گرفته از الگوی خاص خودیعنی خانم فاطمه زهرا (س) می‌بود، مادرم زندگی را همین‌گونه شروع کردند مادرم به تبعیت از استاد گرامی خود شهید آیت‌الله سعیدی و یکی

کردند، بسیار آگاهانه قدم در راه مبارزه گذاشتند و الحمدالله از لحاظ مبارزه علیه طاغوت پدر و مادر دو فکر همخوان در کنار هم بودند و با یکدیگر وحدت داشتند و

دیگر از اساتید روحانی خود شهید آیت‌الله صالحی که نزد این عزیزان بزرگوار تلمذ می‌کردند، همچنین دوشادوش پدرم که اعلامیه‌های را تکثیر و توزیع می‌



وی در بیان خاطرات روزهای دهشتناک شکنجه گاه های ساواک می گوید، در تمام سختی های بی رحمانه ساواک، تنها وجود پرمهر و در عین حال مسلط و قدرتمند مادرم بود که مرا دلگرم و امیدوار می کرد رضوانه می گوید: از خباثت و کارهای کثیفی که بازجویان انجام می دادند، نمی توانم حرفی بزنم، چون شرم دارم، آن همه زشتی و پلشتی را می دیدم، اما کاری از دستم بر نمی آمد، با هر شکنجه ای دچار ضعف و بی حالی می شدم، اما روح بلند مادرم و دیدن وضعیت ایشان برایم تسکین بود، خانمی را کنار ما آورده بودند که هیچ کدام از انگشتانش ناخن نداشت و با تیمم نماز می خواند، من وقتی بلند مرتبگی مادرم را می دیدم، صبر می کردم، من مدام صدای آه و ناله افراد مختلف را که زیر شکنجه بودند، می شنیدم و زجر می کشیدم، در شرایطی آن همه شکنجه شده بودم که از نظر قانونی باید پرونده ام در دادگاه اطفال بررسی می شد، اما ساواک قوانین و اختیارات خود را داشت بیشتر زندگی من پس از آزادی از زندان به بیماری گذشته است و نتوانسته ام آن طور که شایسته بندگی خداست، شاکر خدا باشم و او را عبادت کنم، قطعاً این مشیت الهی بوده که من در کنار چهره های پرزرق و برق آن روزگار، الگویی مانند مادرم داشته باشم اکنون افسوس می خورم که چرا حالا آن حالات را ندارم، من چهارده ساله بودم که دستگیر شدم، از خدا می خواهم همه جوانان و نوجوانان ما بدانند که انقلاب چگونه به دست آمد، چون فقط در آن صورت است که با علم به همه آنچه گذشته، می توانیم در حفظ و نگهداری انقلاب کوشا باشیم، انشاء الله درس عبرتی برای همگان باشد.

منبع: شاهد بانوان پیش شماره ۲ آذر

خودشان نیز احساس می کردند تکلیفی به غیر از این کار ندارند. یعنی تربیت فرزندان به موقع و دقیق صورت می گرفت و نقش تربیتی که ایجاد می کردند الگویی بود که در عمل به ما نشان می دادند.

با اینکه تعداد فرزندان در خانواده زیاد بود اما مدیریت جامع مادر که هم تحصیل می کردند و همزمان جلساتی را اداره می کردند، به موقع و درست انجام می شد این جلسات که برای خود ما هم امتیاز محسوب می شد تا در کلاس درس و بحث مادر شرکت کنیم، جلساتی بود که همگان شرکت می کردند و افراد حاضر جزو خانواده های بودند که دوست داشتند فرزندانمان شاگرد دباغ خانم باشند.

به یاد می آورم خیلی کوچک بودم که مترجم کتاب تفسیر المیزان یعنی آقای محمد موسوی همدانی که برادر رضایی

پدر من بودند به منزل ما می آمدند و کلاس توحید و خداشناسی را به ما درس می دادند. کلاس های درس در زمانه ای در خانه ما برقرار می شد که کسی زیاد اهل درس و مدرسه نبود در آن زمان خیلی مهم بود که برای نوجوان و جوان برنامه ریزی کنی و این مساله عنایت خاص خداوند به مادرم بود. مادرم برای انقلاب مادر بود

به هر حال هرچقدر برای جوان برنامه ریزی و هزینه کنی بازدهی و ثمره آن دیده می شود و ما در خانواده ای تربیت شده ایم که تمام این مسائل برایشان مهم بوده است. این افراد برای اینکه انسانیتشان کامل باشد ابتدا خودشان را تربیت کرده اند و سپس به تربیت نسلی دیگر پرداخته اند که این مسائل بسیار مهم است من نمی خوام جایگاه خاصی برای مادرم قرار بدهم اما برای شناخت شان ایشان باید ببینید سکاندار انقلاب حضرت امام (ره) مادرم را کجاها گزینش کرده اند به طوریکه خانم دباغ را مادر انقلاب نامیده اند نقش مادر گونه وی در خانواده و نقش خاص اش در انقلاب، به مادرم جایگاه ویژه ای داده است. شما ببینید حضرت امام کجا مادرم را صدا زدند؟ مادرم از طرف امام (ره) از فرماندهان سپاه شدند. هم‌رزم و همراه شهید چمران بودند، در بیت امام امین و محرم بودند و در رساندن پیام انقلاب به گورباچف آخرین رئیس اتحاد جماهیر شوروی یکی از سه نماینده همراه بودند این ها همه به خاطر ویژگی های مادر بود که حضرت امام بر آن ها اشراف داشتند.

رضوانه محصل مدرسه رفاه بود و به همراه سایر دانش آموزان مدرسه به کارهای هنری و جمعی می پرداخت او سرودها و اشعار را که از رادیوی عراق پخش می شد با دوستانش جمع آوری کرده و در دفترچه اش نوشته بود. این دفترچه پس از دستگیری خانم دباغ و هنگام تفتیش و بازرسی خانه، به دست مأموران افتاده بود.

با سپاس از سرکار خانم دباغ که ساعتی با ما به گفت و گو نشستند.

**آیا شما از دوران نوجوانی علائق سیاسی داشتید و یا اتفاقی باعث شد که وارد این عرصه شوید؟ به عبارت دیگر چگونه وارد عرصه مبارزات شدید؟**

بسم الله الرحمن الرحيم. من می خواهم عرضم را با دعا برای حسن عاقبت خود شروع کنم و امیدوارم حضرت امام و تمام شهدا که ناظر بر اعمال و گفتار ما هستند، از ما رضایت داشته باشند. اگر بخواهم از این مسئله اطلاعات کافی بدهم، باید بگویم که بنده در یک خانواده بسیار مذهبی، شاید هم یک قدری محدود، به دنیا آمدم و زندگی کردم. پدرم در مسجد جامع همدان، استاد اخلاق بودند و عصرها در کتابفروشی ای که در نزدیکی مسجد داشتند، می نشستند و با دوستانشان گعده هائی داشتند و آیات و روایات را با هم مرور و بحث می کردند. ایشان استادی داشتند به نام شیخ محمد تقی ایزدی که روحانی برجسته و والائی بودند. هر جمعه با ایشان جلساتی داشتند و طبیعتاً این مباحث به خانه هم سرایت می کرد. در هفته هائی که نوبت پدر بود و آقایان می آمدند، ما پشت در اتاق ها می ایستادیم و گوش می دادیم، چون آن وقت ها بلندگو نبود که صدا به همه ما برسد، پدر طوری می نشستند که نزدیک در اتاق مجاور باشد که ما بچه ها صدا را بشنویم. منزل ما فقط همان دو اتاق را داشت و ما صدا را خوب می شنیدیم. مادر بزرگ مادری ما، صدیقه خانم تهرانی، مربی قرآن بودند و همه مردم همدان ایشان را می شناختند و در همدان برای خانم ها کلاس قرآن می گذاشتند. در آن زمان به تدریج روزنامه ها چاپ شدند، از جمله روزنامه ای بود که فقط فکاهی می نوشت.

#### روزنامه توفیق؟

بله، اسمش همین بود. پدر مادرم این روزنامه را می خریدند و به منزل می آوردند. چون همسرشان سواد داشتند، طبیعتاً خواندن روزنامه به دخترها هم سرایت کرده بود. مادر، زن بسیار با اطلاعی بودند و تمام قرآن و همه دعاها را ایشان به ما آموزش می دادند و پدر روزهای جمعه غلط گیری می کردند. طبیعی است که با این نوع آشنا شدن با اسلام و با قرآن، انسان متوجه بعضی از مسائل می شود، منتهی در کنار این قضایا، پدر مادرم که از تهران به همدان منتقل شده بودند، برای اولین دوره مجلس در صدر مشروطیت، برای همدان انتخاب شدند.

**گفت و گوی پاسدار اسلام با مرضیه حدیدچی (دباغ)**

## طرحی از یک زندگی انقلابی

«خواهر طاهره! اگر مردم ایران منتظر من هستند، هشت فرزند هم منتظر شما هستند، مراقب خودتان باشید.» این جمله ای است که امام راحل در مقطعی که خانم دباغ سر از پا نشناخته، بخشی از وظیفه حفاظت از امام را در نوفل لوشاتو بر عهده داشت، از ایشان شنید. این عبارت در عین حال اشاره ای است به پاکبازی این یار دیرین انقلاب که تا هم اینک نیز بر فکر و عمل او سایه افکننده است. در این ماه ها ترجیح بند کلام او گلایه ای است دائمی از رفتار برخی از مستدشینیان که یاد و نام امام را به فراموشی سپرده اند و نزد نادیدگان انقلاب که همان جوانان هستند، رفتار ناصواب خود را به حقیقت ناب و زلال انقلاب ضمیمه می نمایند. او بر خلاف ملاحظات سیاست پیشگان و بر محل شجاعت ذاتی خویش، از کتمان حقایق تاریخ انقلاب، به ویژه بخش هائی که با رفتار برخی از حق ستیزان امروز پیوند دارد، رویگردان است و زمینه ساز شناختی واقع نمایانه از حقایق مکتومی است که در جریان انقلاب اسلامی روی داده اند.





سالگی شدم، به آقای دباغ شوهرم دادند و به تهران آمدم. (با خنده)

متدینین سنتی روی خوش به سیاست نشان نمی دادند و لذا احتمالاً هم خانواده پدری و مادری و هم خانواده همسران در برابر سیاسی شدن شما مقاومت هائی نشان دادند.

اتفاقاً حرکت های سیاسی در خانواده ما قبل از به وجود آمدن من، سابقه داشته. موقعی که من ازدواج کردم و به تهران آمدم، بحبوحه قضایای جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل و قضایای فلسطین بود و همسرم با عده ای از دوستانشان، به عناوین مختلف در این قضایا شرکت داشتند. البته نمی آمدند در برابر شاه مثل ماها مبارزه کنند، ولی در آن زمان اعلامیه های علما و بزرگان را دست به دست می چرخاندند و اخبار و رویدادها را برای هم تحلیل می کردند و هر کسی که یک رادیوی کوچک داشت، به هزار سوراخ و سنبه خانه می رفت که بتواند اخبار را بگیرد که الان در مصر چه خبر است؟ در فلسطین چه خبر است؟ این نوع رفتارها در انسان تأثیر دارد.

یادم هست موقعی که رضاشاه را به تبعید بردند و بعد شاه می خواست جنازه پدرش را برگرداند، ما در همدان همسایه ای داشتیم که آدم های خوبی نبودند. پدرم بسیار آدم اخلاقی ای بود و نمی گذاشت ما با این همسایه ارتباط

ما پنج تا خواهر بودیم و پدر، همه آنها را در سن ۱۷، ۱۸ سالگی شوهر دادند، ولی برای اینکه از دست شیطنت های من خلاص شوند، همین که وارد ۱۴

**خیلی طبیعی و عادی. برایتان خاطره ای را بگویم. شبی که امام می خواستند به ایران برگردند همان شبی که راه بسته شد حاج احمد آقا و آقای کفآش زاده و گمانم دکتر فرزین که زبان فرانسه بلد بود، در بیمارستان به دیدنم آمدند. من دیدم حاج احمد آقا بغض کرده اند که حضرت امام فرموده اند با هواپیمای ما، خانم نیاید، ولی بروید خواهر دباغ را از بیمارستان بیاورید که همراه خودمان ببریم**



ایشان در خیابان سرچشمه خراطی داشتند. نامشان احمدی بود. احتمالاً یک چیزهائی به صورت ژنتیک به ما منتقل شده است. (با خنده) شما ایشان را دیده بودید؟

خیر، بنده پدر و مادر مادرم را ندیده ام، اما پدر پدرم را دیدم. آهنگر و بسیار ساده و در عین حال متشخص بودند. این خانواده و آن ریشه، سرمایه هائی را به انسان می دهد. هیچ یک از افراد خانواده پدری و مادری دنبال این مسائل نبودند، اما بنده را خداوند متعال عنایتی کردند. طبع بسیار شلوغ و شیطنانی داشتم، به طوری که از سن ۷ سالگی تا ۱۰ سالگی خودم یک هیئت سینه زنی داشتم. پسرها و دخترهای فامیل را جمع می کردم و از ساعت ۱۰ در حیاط منزل یک ساعتی سینه می زدند، بعد هم آنها را به کوچمه می بردم و یک دور، دور امامزاده عبدالله می گرداندم! و به یکی از همسایه ها هم می گفتم که امروز دسته سینه زنی ما برای نهار به منزل شما می آید! و آنها هم آشی، آبگوشتی درست می کردند و این بچه ها را که بین ۱۰ تا ۱۵ نفر می شدند، می بردم آنجا و نهار می خوردیم و نماز جماعت می خواندیم و دوباره پرچم ها را جمع می کردیم. سه چهار تا چراغ بادی هم داشتیم که بعدها هفت تا شد، اینها را جلوی دسته نگه می داشتیم. به هر حال این حالات در بنده بود تا به سن ۱۳ سالگی رسیدم.

سیاسی دارند، ولی برعکس ما، با اسلحه و این حرف ها میانه خوبی ندارند. طبیعی بود من که در بچگی و نوجوانی دنبال این گونه مسائل بودم، تهران برایم میدان رشدی شد و از طریق یکی از همسایگان در بیت یکی از علما که در کوچه شترداران خیابان خراسان زندگی می کردند، مشغول تحصیل دروس حوزوی شدم. یک مقدار پیش ایشان درس خواندم. ایشان هم گاهی گریزهایی به سیاست می زدند، اما بسیار محتاط بودند، چون شناخت کاملی از ما نداشتند. هفت هشت نفر خانم بودیم که می رفتیم و خدمت ایشان درس می خواندیم. بعد که مجبور شدیم تغییر مکان بدهیم و به بالاتر از خیابان خراسان، روبروی خیابان غیائی (شهید سعیدی فعلی) آمدیم، ناچار شدم استاد را عوض کنم، چون مسافت زیاد بود و فرزندانش من هم سه چهار تا شده بودند. از طریق مسجد حوری که نزدیک خیابان غیائی بود، با آقای حاج علی آقا خوانساری که ایشان را از عراق بیرون کرده بودند، آشنا شدم و خدمت ایشان رفتم و درسم را ادامه دادم.

در این هنگام بود که قضایای ۱۵ خرداد پیش آمد. در سؤال شما بود که چه اتفاقی موجب شد به مسائل سیاسی و مبارزاتی کشیده شدم و بنده باید به این روز خاص اشاره کنم. در روز ۱۵ خرداد که صبح آن حضرت امام را دستگیر کرده و به

**آن قدر که آن آقائی  
که به عنوان نماینده  
گورباچف به فرودگاه  
آمده بود، وقتی مرا  
دید که پشت سر  
آقای جوادی آملی از  
هوایما پیاده شدم،  
با دستپاچی، به جای  
اینکه دسته گل را به  
دست ایشان که رئیس  
هیئت بودند، بدهد،  
داد به دست من! کاملاً  
دستپاچه شده بود.  
من گل را دادم به آقای  
جوادی آملی و ایشان  
هم خنده شان گرفت.  
کاملاً نشان می داد  
که ایشان هم متوجه  
دستپاچی او شدند.**



برقرار کنیم، چون از خان های روستا بودند و آدم های سالمی نبودند، ولی آنها رادیو داشتند. پدرم با وجود تقید زیادی که داشتند، آن روز اجازه دادند ما برویم و اخبار را بشنویم، خودشان هم آمدند و در حیاط روی صندلی نشستند که قضایای آوردن جنازه رضاشاه را بشنوند. می خواهم عرض کنم که خانواده به طور کلی علائق سیاسی داشتند. بعد که ازدواج کردم و به تهران آمدم، همسر من با این گروه ها، بالاخص با آقائی روحانی به نام صاحب الزمانی ارتباط داشتند. ایشان در آن زمان در دفتر آیت الله بروجردی رضوان الله تعالی علیه بودند. ماها هم همگی مقلد آیت الله بروجردی بودیم و ایشان می آمدند و اطلاعات را می آوردند. تا آخرین سال های مبارزه با ایشان ارتباط داشتیم که بعدها متاسفانه در دفتر آقای منتظری گیر کردند و بیرون نیامدند! و ارتباطها قطع شد. بنابراین هم از طریق بیوت مراجع و هم از طریق حرکات سیاسی موجود در جامعه، در جریان قرار می گرفتیم. یادم هست که همسر من آمدند و می گفتند که امروز با آقایان بازاری به منزل آیت الله کاشانی رفتیم و آقا این طور گفتند.

**با فدائیان اسلام هم ارتباط داشتند؟**

به مبارزات سیاسی اعتقاد داشتند و دارند، ولی خیلی با مبارزات مسلحانه موافقت ندارند. یک نوع اعتقاداتی نسبت به مبارزه و مسائل







تهران آورده بودند، بازار به شدت به هم ریخت. ما سر خیابان غیائی می نشستیم، وقتی روی پشت بام رفتیم، از آن مسافت، دودی را که از بازار بلند شده بود، دیدیم. من احساس کردم اگر این جریانات به خیابان ها کشیده شود، فرزندانم گرسنه می مانند و سریع به نانوائی رفتیم که مقداری نان تهیه کنیم. نانوا در دکان را بست که کسی تیر نخورد و من از سوراخ در که از آنجا به مشتری ها نان می دهند، نگاه کردم و دیدم که جوان ها را چنان با تیر می زدند که انگار آنها دشمنان خونی شان هستند!

### صحنه درگیری این قدر به شما نزدیک بود؟

این نانوائی سر نبش خیابان ۱۷ شهریور (شهباز آن زمان) بود و من از آن پنجره می دیدم که مردم صف به صف از خیابان خراسان به طرف تلفنخانه در قسمت بالای خیابان شهباز می روند. کلانتری هم در اول یک خیابان فرعی خیابان غیائی بود. پاسبان ها به ردیف زانو زده بودند و مستقیم به طرف مردم تیراندازی می کردند. چند جوان را دیدم که از پاهایشان خون می آمد و خود را به طرف جوی آب کشیدند که تیر بعدی را نخورند. وقتی مردم خون را دیدند، نمی دانم چه حالتی برایشان پیش آمد، شاید اگر خود بنده هم بودم، همین حالت را پیدا می کردم، بی اعتنا به اینکه چه کسی تیر خواهد خورد یا چه خواهد شد، به طرف پاسبان ها حمله و آنها هم از ترسشان به طرف کلانتری فرار کردند! مردم ریختند و کیوسکی را که نگهبان کلانتری در آن می ایستاد و همین طور کیوسک تلفن را آتش زدند و بعد به طرف بالای خیابان رفتند. آقای نانوا نان هائی را که داشت بین مشتری ها تقسیم کرد و به هر کدام از ما سه چهار تائی رسید و بعد هم ما را بیرون فرستاد و در دکانش را بست و رفت.

وقتی به منزل رسیدم، رفته روی پشت بام و دیدم وضع خیلی خراب است. تقریباً شاید دو شب شوهرم به منزل نیامدند. آن روزها حاج آقا در پاساژی روبروی ناصر خسرو مغازه داشتند و برنج و روغن و این چیزها را به صورت حق العمل کاری می فروختند. ایشان نتوانسته بودند بیابند منزل، چون روزها که تیراندازی و بگیر و ببند بود و شب ها هم هر کسی بیرون از منزل بود، او را با تیر می زدند و برایشان مهم نبود که او کیست یا چه کاره است. به نظر خود آنچه که موجب شد که من وارد عرصه مبارزه سیاسی مستقیم و بعد هم نظامی بشوم، دیدن این جوان

همان طور که در کتابم نوشته ام و در این گفت و گو هم اشاره کردم، زمانی که دیدم وضعیت شهر، آشفته است، نخستین فکری که به ذهنم رسید این بود که به سرعت خودم را به نانوائی برسانم و نان تهیه کنم که فرزندانم گرسنه نمانند، اما سؤال من این است که آیا وظیفه یک مادر و یک زن، فقط این است که فرزندان بی برکتی بزرگ کند و تحویل جامعه بدهد؟ اگر این گونه است چرا حضرت زهرا(س) با علم به اینکه در منزلشان با یک لگد از جا کنده خواهد شد و هفت ماهه هم باردار بودند، پشت در رفتند و اگر در آن حادثه که فرزندان را از دست دادند، وجود مبارک خودشان هم از دست می رفت، تکلیف حضرت زینب و امام

ها بود که در خون خودشان می غلتیدند. تا سالیان سال، این منظره هرگز از ذهن من دور نمی شد.

تاقبل از ورود به مرحله مبارزه مسلحانه، فعالیت های شما بیشتر در عرصه فرهنگی و کارهایی از قبیل رد و بدل کردن اعلامیه ها و کتاب ها بود. ممکن است این سؤال برای خواننده کتاب خاطرات شما پیش بیاید که مبارزات مسلحانه و زندگی ای که در تعقیب و گریز سپری می شود، چگونه با وظایف مادری و همسری سازگار است و آیا از جانب همسر و فرزندان، اعتراضی بر این شیوه شما وجود نداشت، به خصوص که دختر شما هم از پیامدهای مبارزات شما، دچار شکنجه ها و آزارهای بی شماری شد.

های... چرا دست از سر ما بر نمی دارید؟» معلوم می شد قبل از آن بارها به این وسیله، آزارشان داده بودند. بعد گفت: «مادر من مرده!» من برای اینکه به او اطمینان خاطر بدهم، نشانه ای را ذکر کردم تا او مطمئن شد و با هیجان فریاد زد: «بچه ها! بیائید! مامان پشت خط است.»

به اعتقاد من اگر در اسلام، مبارزه منعی داشت، امام که با کسی رودربایستی نداشتند و در پاسخ به سؤال من نمی فرمودند تکلیف است و می فرمودند شما خیلی کار اشتباهی کرده اید

که مبارزه کرده و ناچار شده اید فرار کنید که حالا نتوانید نزد فرزندان برگردید. وقتی که دین به خطر می افتد، اسلام برای همه کس، در همه جا، تکلیف ایجاد می کند و فرقی نمی کند که زن باشد یا مرد، پدر باشد یا مادر یا فرزند دختر باشد یا پسر. در فتوای دفاعی امام اگر دقت کنید می بینید که ایشان فرموده اند اگر به کشور اسلامی هجوم شود، بر مرد و زن و پیر و جوان واجب است به دفاع از دین خود بپردازند، حالا باید نشست و بررسی کرد که این دفاع، چه نوع دفاعی است که بر مرد و زن و پیر و جوان، به یکسان حکم می کند؟

در سال هائی که شما در لبنان آموزش چریکی می دیدید، اساساً چریک زن مسلمان نداشتیم و این نوع فعالیت ها را عمدتاً گروه

## می گویم اگر پنجاه و هفتی هستیم، اگر چهل و دوئی هستیم، هر چه هستیم، دنباله روی امام هستیم. اگر کسی دوست دارد، می تواند کنارمان باشد



حسن و امام حسین(ع) چه می شد؟ یا زمانی که همراه با فرزندانمان، در مسیر راه مکه و مدینه می نشیند و گریه می کند تا جائی که حضرت علی(ع) می آیند و برای ایشان سایبان تهیه می کنند، چرا دست به این کار می زنند؟ آیا وظیفه مادری ایشان حکم نمی کرد که به تصور ما، از فرزندان، دور از آسیب دشمنان و در خانه، مراقبت کنند و تن به مسائلی که احتمالاً به خودشان یا بچه ها صدمه می زند، ندهند؟ به نظر من پاسخ، روشن است. انسان موظف

به مقابله با جور و ستم و ادای تکلیف است، و گرنه زائیدن فرزند و بزرگ کردن که در همه حیوانات هم مشاهده می شود. انسان موظف است از ولایت و از حق دفاع کند. اسلام وظیفه دفاع را برعهده زن هم گذاشته و مراجع عظام هم بر این نکته تاکید دارند، لذا زمانی که من در عراق، خدمت حضرت امام رسیدم و پرسیدم حال که نمی توانم به ایران برگردم، آیا اجازه می دهید بروم و در کنار خواهران و برادران فلسطینی با اسرائیل دست و پنجه نرم کنم؟ ایشان فرمودند اینکه تکلیف است. تکلیف یعنی چه؟ یعنی چیزی که سؤال ندارد و انسان موظف به انجام آن است. تکلیف مادری جای خودش را دارد و هر مادری باید آن را انجام بدهد، ولی وظیفه یک مادر این نیست که تکان نخورد و به مسائل سیاسی و اجتماعی جامعه خود اعتنا نداشته باشد و وارد عرصه نشود، آن هم به این دلیل که ممکن است او را دستگیر و شکنجه کنند و آن وقت معلوم نیست تکلیفش در مقابل فرزندان چه خواهد شد. برای پدر هم همین طور است. فرقی ندارد. آنها وقتی دستشان برسد، هم پدر را شکنجه می کنند، هم مادر را.

پس از زندان چه سالی از ایران بیرون رفتید؟ آیا به بچه ها سخت گذشت؟

اواخر سال ۵۳ از ایران بیرون رفتم. پدر و مادر من در سال ۴۵ از همدان به مشهد مهاجرت کردند، در آنجا زندگی شان نچرخید و سپس به تهران آمدند. پدرم مسئول خرید کارخانجات روغن نباتی قو بودند. پدر و مادرم از سال ۴۴ با بچه های من بودند و بعدها هم داماد بزرگم که آن زمان در کارخانه شیر پاک کار می کردند، بالای سر بچه ها بودند. شوهر من ۱۶ سال بیرون از محیط خانه و در شوش و بهبهان و شوشتر کار می کردند و هر چند وقت یک بار می آمدند و به منزل سر می زدند و باز به ماموریت می رفتند. حاج آقا حسابدار یک شرکت ملی ساختمانی بودند که برای نظامی ها پایگاه می ساخت و این کار حدود ۱۶ سال طول کشید. وقتی من رفتم، حاج آقا می دانستند که من زنده هستم، ولی برای اینکه بچه ها اذیت نشوند، به آنها گفته بودند که من کشته شده ام! کسی از وضعیت من خبر نداشت.

بعدها موقعی که به نوفل لوشاتو رسیدم، امام امر کرده بودند کسی حق ندارد برای امور شخصی خود از تلفن آنجا استفاده کند و به ایران زنگ بزند و اگر کسی خواست این کار را بکند، باید پولش را بدهد. یک روز به من فرمودند: «خوب است که شما بروید و زنگی به فرزندانمان بزنید.» عرض کردم: «شما فرموده اید باید برای تلفن پول پرداخت کنیم و بنده پولی در اختیار ندارم.» ایشان فرمودند: «بروید زنگ بزنید و بگوئید فلانی گفته است.» من رفتم و زنگ زدم و دخترم، آمنه که آن موقع ۱۴، ۱۵ سال داشت و بعدها سرطان گرفت و فوت کرد، گوشی را برداشت. وقتی گفتم: «آمنه! من مادرت هستم»، فریادش به آسمان بلند شد که: «ساواکی



فجر نشان می دادند، شما با دقت بسیار بالائی حفاظت از امام را به عهده داشتید و داستانی هم از شما نقل شده که فرد مشکوکی را که می خواست از دیوار منزل امام در آنجا بالا بیاید، به پائین پرت کرده بودید. این رفتارهای شما از سوی امام یا آقایان علمائی که به نوفل لوشاتو می آمدند، به دیده اعجاب یا نقد نگر بسته نمی شد؟

بعضی از علما را که نمی شود دیدگاهشان را به حساب آورد، چون اینها خیال می کردند زن باید در خانه بنشیند و تکان نخورد، ولی داماد امام، آقای اشراقی از کسانی بودند که بسیار مرا تشویق می کردند و موقعی که آن فرد مشکوک را از دیوار به پائین پرت کردم، بسیار از من تشکر کردند. حاج احمدآقا که جای خود را داشتند و همیشه توجه و محبت می کردند، اما آقای اشراقی هم در این گونه موارد، بسیار مشوق من بودند.

**امام با این رفتارها چه برخوردی داشتند؟**  
خیلی طبیعی و عادی. برایتان خاطره ای را بگویم. شبی که امام می خواستند به ایران برگردند همان شبی که راه بسته شد حاج احمدآقا و آقای کفاش زاده و گمانم دکتر فرزین که زبان فرانسه بلد بود، در بیمارستان به دیدنم آمدند. من دیدم حاج احمد آقا بغض کرده اند که حضرت امام فرموده اند با هواپیمای ما، خانم نیاید، ولی بروید خواهر دباغ را از بیمارستان بیاورید که همراه خودمان ببریم، اما پزشک اجازه مرخصی نمی دهد و می گوید که حال شما هنوز مساعد نیست و ما هم خیلی ناراحتیم. اگر حضرت امام به اندازه سر سوزنی از رفتار من ناراحتی داشتند، چنین واکنشی نشان نمی دادند. این مشکلی که برای من پیش آمد، بعد از برخورد با همان خبرنگاری بود که می خواست از دیوار بالا بیاید.

#### مشکلتان چه بود؟

آن روزی که او را از بالای دیوار پرت کردم، یک ساعت بعدش قفسه سینه ام به شدت درد گرفت و نیمی از بدنم حالت فلج پیدا کرد. نمی دانم به خاطر عصبانیت، به قلبم فشار آمده بود یا چه مسئله ای بود، به هرحال خودمان هم نفهمیدیم. من بی هوش شده بودم و مرا به بیمارستان رسانده و بستری کرده بودند. گمانم تا ۲۰ بهمن در بیمارستان بودم و بعد مرا مرخص کردند. یادم هست اولین سرودی را که رادیو گذاشت، من در خانه بودم که شنیدم.

به چپی ها باشد، بلکه متعلق به مسلمان ها و کسانی هم هست که می خواهند از اسلام و از قرآن دفاع کنند. حکایت مصادره جنگ چریکی به نفع چپی ها، حکایت مجاهدین است که آمدند و آیه قرآنی به این زیبایی را برداشتند و به خودشان اختصاص دادند و آن جنایات را در حق اسلام و مردم انجام دادند. این هم همان بحث است. حالا اگر کسانی واقعا این طور می اندیشیدند، ولی امام این گونه نمی اندیشیدند و اطرافیان خاص حضرت امام هم این گونه نبودند. امام قطعاً به دیدن آموزش های نظامی اعتقاد داشتند، اما اینکه چه کسی و در مسیر چه اهدافی این آموزش ها را ببینید، بسیار مهم است. به نظر من افراد به نسبت سطح آگاهی و درک خودشان از مسائل، سخنان امام را تفسیر

**بعد از آمدن به ایران، اوائل، هر ده پانزده روز یک بار خدمتشان می رفتم. این اواخر که قدری کسالت پیدا کردم، دو ماه یک بار می رفتم. هرگز نشد که ایشان حتی بگویند فلانی یک لیوان آب بده که قرصم را بخورم. من همیشه دستشان را می بوسیدم**

می کنند، درست حکایت طلبه هائی است که به محض اینکه ضرب ضریب را یاد می گیرند، تصور می کنند که کل علم عالم را در اختیار دارند، ولی وقتی کمی پیش می روند، متوجه می شوند که حالا خیلی باید زحمت بکشند و کرانه این دریا، به این آسانی ها دست یافتنی نیست. در هرحال اعتقاد من برای ضرورت آموزش های نظامی، مبتنی بر فتوای امام و به خصوص امری بود که به من فرمودند که برای جنگیدن با اسرائیل، به خواهران و برادران فلسطینی ملحق شوم. قطعاً با اسرائیل که نمی شود بدون اسلحه جنگید و از او خواهش کرد دست از شرارت هایش بردارد!

**در فیلم هائی که از نوفل لوشاتو در دهه**

**های چپ انجام می دادند. با توجه به اینکه شما از یک خانواده سنتی هم برخاسته بودید، برخورد خودتان با این مسئله چگونه بود و چه حسی داشتید؟**

بنده بعد از فرمایش امام، احساس کردم تکلیفی بر دوش من است و طبیعتاً به سوریه و از آنجا هم به لبنان رفتم که برادر بزرگوارمان، شهید دکتر چمران در آنجا بودند. البته محمد منتظری مرا برد و به ایشان معرفی کرد. در آنجا از برادران، آقای غرضی بودند، آقای تقدیسیان بودند که الان دفتر ریاست جمهوری هستند، آقای سراج الدین موسوی بودند، آقای جلال الدین فارسی بودند، آقای هادی غفاری بودند. من وقتی با آقای دکتر چمران آشنا شدم، ایشان زحمت کشیدند و مرا به دفتر آقای امام موسی صدر بردند و صحبت ها و بحث هائی شد و قرار شد که ما برویم یک دوره

نظامی ببینیم. قبلاً شهید سعیدی در روستائی از توابع کرج، در باغ آقائی به نام کمپانی، برایمان آموزش هائی گذاشته بودند. در آنجا آقائی می آمدند و سعی می کردند در تاریکی هم باشند که ما چهره شان را نشناسیم و کار با کلت و اسلحه های کوچک را آموزش می دادند. ما تعدادی خانم و آقا بودیم که هیچ کدام هم یکدیگر را نمی شناختیم، ولی دوره های عملیاتی را دیدیم. وقتی خدمت دکتر چمران و امام موسی صدر رسیدم، زبانم باز شد و گفتم می خواهم این دوره ها را بگذرانم. دکتر چمران این بحث را داشتند که می دانیم بسیاری تصور می کنند که فقط مارکسیست ها و مائوئیست ها و چپی ها، به آموزش های چریکی می پردازند، ولی ما معتقدیم که بچه مسلمان ها هم باید این آموزش ها را ببینند و ما اگر در اینجا یکی دو تا خانم داشته باشیم وقتی خانم ها را به پادگان می فرستیم، حداقل یک خانم کنار دست کسانی که آموزش می دهند، خواهند بود. در هرحال بنده را معرفی کردند و کسی که ما را آموزش داد، نامش «بوجهاد» و جزو گروه دکتر چمران بود. دکتر اتاکی داشتند که در آنجا آزمایشاتی را در حوزه تحصیلات و تخصص خود در امور شیمیائی انجام می دادند. به پادگان رفتیم و آموزش ها را دیدیم. خدا هم لطف کرده بود و امکان مطالعه هم داشتیم. حافظه بسیار عجیبی داشتم و نمی شد که کتابی را بخوانم و نیاز داشته باشم که مجدداً مرور کنم و به سرعت حفظ می شدم.

بنده عقیده ندارم که این دوره ها، فقط متعلق



گذاشته ای. به جای اینکه امروز به پسر ت بررسی و برای او زن بگیری و به دختری بررسی و او را سروسامان بدهی، دنبال هوا و هوس خودت افتاده ای و داری مزد دست زنی را می دهی که با این همه ایثار، همه پولش را به پای تو ریخت و خرج کرد؟» حالا من از کجا این بدبینی را نسبت به ایشان پیدا کردم؟ موقعی که از شوروی برگشتم، نمی دانم منزل کدام یک از آقایان، دکتر سروش را دعوت کرده بودند و من هم دعوت داشتم. قرار بود که من نکاتی را که خصوصی تر بودند، در آنجا مطرح کنم. همین که وارد راهروی منزل این آقا شدم، آقای دکتر سروش در اتاق را باز کرد و گفت: «بالآخره این پیرمرد شما را به کمونیست ها نزدیک کرد؟!» حالا هنوز اتفاق جدائی بین او و خانمش نیفتاده بود. به او گفتم: «حیف می آید از آن همه قرآنی که تو خواندی. او پیرمرد نیست، رهبر این انقلاب است. اگر هم کسی توانسته از قرآن و اسلام و انقلاب استفاده کند، به خاطر رهبری و راهنمایی های ایشان بوده.» و بلند شدم و برگشتم. هرچه صاحبخانه اصرار کرد که بمانم و در جلسه شان شرکت کنم، نرفتم و خداحافظی کردم و برگشتم. از همان جا احساس کردم که او دارد مثل عده ای دیگر لنگ می زند تا کجا رسوا شود تا وقتی که آن مسائل پیش آمد. اخیراً از یکی از آقایان شنیدم که آقای سروش گفته الفاظ قرآن ساخته خود پیغمبر است نه از سوی خداوند. کبر و غرور و منیت وقتی میدان پیدا کند، انسان را از این هم بدبخت تر خواهد کرد.

از شخصیت ابراهیم یزدی چه تحلیلی دارید؟

او بسیار ظاهرالصلاح بود. ما در آنجا می

### هنوز در همان خانه ای که امام قبلاً اقامت داشتند، بودید؟

خیر در خانه شماره ۱۳ بودیم که نزدیک خانه قطب زاده بود. شما در کتاب خاطراتان، از دانسته های خود در باره افراد به سرعت عبور کرده اید. البته اینها در آن مقطع، ظاهرالصلاح بودند، اما بعدها و اندک اندک دارند ماهیت خود را بروز دادند. یکی از این افراد دکتر سروش بود. شما این شخص را در آن زمان چگونه دیدید و آیا نشانه هایی از عقایدی که این روزها اعلام می کند، از جمله انکار وحی، در آن روزها هم در او وجود داشت یا خیر؟

آقای دکتر سروش آن زمان که در انگلستان بود، برای بچه ها یک قطب بود، چون کلاس ها و جلساتی داشت و در آنها آیات و روایات را تفسیر می کرد. خود من اکثر یکشنبه ها بعد از ظهر در جلساتشان شرکت می کردم.

### جلسات در خانه اش تشکیل می شد؟

نخیر، بچه ها جایی را به عنوان مسجد گرفته بودند. در طبقه پائین بچه ها را جمع می کردند و هر هفته هم یکی از خانم ها مسئولشان بود و از آنها مراقبت می کرد و بقیه خانم ها و آقایان هم در طبقه بالا در جلسات شرکت می کردند. در آنجا نماز جماعت برگزار می شد و افراد اخبار را می دادند و بعد هم دکتر سروش صحبت می کرد. این توجه و علاقه، فقط از جانب امثال ما نبود. یک روز من در طبقه پائین منزل دکتر سروش با همسر ایشان نشستیم و دکتر سروش داشت در طبقه بالا مطالعه می کرد که سید شهیدان، شهید بزرگوار دکتر بهشتی آمدند و دکتر سروش با شوق و شور بسیار از پله ها پائین آمد و ایشان را در آغوش گرفت. شهید بهشتی ناگهان گفتند: «خواهر دیباغ ما هم که اینجا هستند.» و خلاصه فرصت نشد که بگویم من در اینجا فامیلیم دیباغ نیست، چون می دانید که

فامیل آقای سروش هم دیباغ است. در هر حال من خدمت دکتر بهشتی عرض کردم من خواهر طاهره هستم. به هر حال باید گفت که دکتر سروش از ابتدا این گونه نبود.

در اینجا مایلم جمله ای را از یکی از اساتید بزرگوارم نقل کنم که برای همه نسل ها و همه زمان ها عبرت آموز است. ایشان می فرمودند: «تا زمانی که کبر و غرور شما را احاطه نکرده، سعی کنید گام اول را که در وجودتان برمی دارد، در نطفه، خفه اش کنید، چون یکمرتبه متوجه می شوید پایتان را از این طرف جوی آب گذاشته اید آن طرف و شده اید ساواکی!» آقای سروش را کبر و غرور به این ورطه کشید و متأسفانه مسئله شهوت. بنده در دور سوم مجلس نماینده بودم، همان موقعی که آقای سروش همسرش را طلاق داد و آن بازی ها را سر دختر و پسرش در آورد. او دانشجویی را فرستاد جلوی در مجلس و پیغام داد که: «اگر جانت را دوست داری، پایت را از کفش من در بیاور.» من همسر سروش را می شناسم که چه زن متدین و فداکاری بود و همه عمرش را گذاشت که این آقا در انگلستان تحصیل علم کند! نمی دانست که دارد تحصیل شیطنت می کند، به آن آقا گفتم: «از قول من به دکتر سروش بگو پایت را جای بسیار خطرناکی

**ایشان به گل، مخصوصاً  
اطلسی و شاه پسند  
خیلی علاقه داشتند.  
باغچه ایشان پر از گل  
شده بود. من در اتاق  
بودم که صدای گریه  
دو نفر را شنیدم.  
به حیاط نگاه کردم و  
دو خانم را با کمرهای  
خمیده دیدم که کنار  
باغچه نشسته بودند  
و داشتند گریه می  
کردند. یکی از آنها  
قبل از رفتن خانم  
به نجف، در خدمت  
ایشان بود و یکی هم  
بعدها. آنها با چنان  
تأثیری گریه می کردند  
که حقیقتاً دل انسان  
به درد می آمد.**



داده ام. در این قضیه دو بحث وجود دارد. یکی اینکه یک خانم همراه این هیئت باشد و بحث دیگر این است که چرا بنده را اعزام فرمودند؟ احساسم این است که اگر خانم دیگری بود که امام از سوایق و زندان و شخصیت او شناختی را داشتند که از من داشتند، شاید ایشان را می فرستادند، چون حضرت امام این احتمال را می دادند که آمریکائی ها هواپیما را بدزدند و ببرند!

**خود امام گفتند؟**

بله، البته از طریق حاج احمد آقا برای ما پیغام دادند. حاج احمد آقا خودشان صبح روز پرواز آمدند فرودگاه و برایمان توضیح دادند که حتی شاید خود روس ها متن نامه به خود روس ها بر بخورد و ما را نگه دارند، بنابراین باید فردی را انتخاب می کردند که یک امتحانک هائی را داده باشد. آیت الله جوادی آملی که انسان وارسته ای هستند که همه چیزشان تمام است. آقای لاریجانی هم که دیپلمات با سابقه ای است. حالا باید بین خانم ها یک کسی انتخاب می شد که دست کم ریزه خوار مکتب آیت الله جوادی آملی باشد و لذا بنده را انتخاب کردند. آن روزها در دنیا، علیه جمهوری اسلامی تبلیغات وسیعی می شد و مخصوصاً در موضوع حقوق و نقش زنان، جوی را ایجاد کرده بودند که مردم دنیا تصور می کردند جمهوری اسلامی، زن را در صندوقخانه محبوس می کند و او باید فقط بنشیند و بزاید و بچه بزرگ کند و از هر نوع فعالیت اجتماعی، به دور باشد.

حضرت امام، با یک کرشمه، چند کار انجام دادند. بدیهی بود که خبر ابلاغ پیام امام به گورباچف، به سراسر جهان مخابره می شد و همه مردم دنیا می دیدند که آیت الله جوادی آملی در لباس روحانیت، به عنوان نماینده امام و آقای لاریجانی به عنوان دیپلمات و بنده، آن

زمین می خورد و بلند می شود، یاد بگیرد و راه برود. در مورد قطب زاده و بنی صدر یک بار هم ندیدم که بیایند بایستند و پشت سر امام نماز بخوانند. همیشه هم سعی داشتند در ساعات نماز نباشند. قطب زاده که علناً در وقت نماز می آمد و می نشست و عکس العمل نشان نمی داد. حالات لات منشی و ادا و اطوارهای این طوری داشت. آدم شرور و کثیفی بود.

**آن شبی که شما را در کنار هیئت ایرانی در تلویزیون نشان دادند، ما که قریب به ۷۰ سال بود از انجام همه شعائر و آداب اسلامی منع شده بودیم، باورمان نمی شد و خیلی از خانم ها، از شدت هیجان ضعف کرده بودند!**

به هنگام اعزام هیئتی برای تسلیم پیام امام به گورباچف، حضور سایر اعضای هیئت به دلیل مناصب سیاسی و یا دینی برای تفهیم مفاهیم پیام به گورباچف، سئوالی را بر نمی انگیخت، اما حضور شما در آن هیئت برای بسیاری سؤال انگیز بود. به نظر شما امام چرا شما را هم اعزام کردند؟

من تا به حال چندین بار به این سؤال جواب

دیدیم که همراه امام نماز منظمی داشت. البته ماه رمضان نبود که ببینم روزه می گیرد یا نه. خانواده بنی صدر را دیده بودم که روزه نمی گرفتند، ولی ایشان را واقعاً ندیدم. ایشان خطاهای شخصی داشتند که انسان احساس می کرد که مسئله خودش مطرح است نه انقلاب. آقاعبدالله از بچه های انگلیس که بعدها هم آمد و به وزارت اطلاعات رفت، بچه بسیار خوبی بود. می گفت هر وقت کسی در اطراف آقای یزدی نیست که متوجه شود که او چه دارد می گوید، به خارجی ها می گوید که من سخنگوی امام هستم. به محض اینکه این مطلب به امام گفته شد گمان می کنم آقای صادق طباطبائی هم این نکته را به حاج احمد آقا گفته بودند حضرت امام فرمودند به زبان های مختلف روی کاغذ بنویسید که امام سخنگو ندارد و به دیوارهای حیاط بچسبانید! این گام اولی بود که ساز رسوائی یزدی را نواخت. بحث بعدی این بود که پس از آمدن به ایران مصاحبه ای را انجام داد و گفت که پیشنهاد رفتن

امام به پاریس را من دادم. این منیت آقای دکتر یزدی از اینجاها شروع شد. اصل قضیه این بود که ایشان از جبهه ملی و نهضت آزادی بودند و از آنجاها هم خوراک فکری می گرفتند. عده ای بودند که ظاهرالصلاح بودند، اما خیلی جاها خداوند متعال مچ ها را باز می کند.

#### و اما قطب زاده؟

او از همان اول با ریش تراشیده و کراوات رفت و آمد می کرد. پرونده اش هم واقعاً مشخص بود. اما وقتی قرار شد ماهیت اینها تا وقتی که حضرت امام زنده هستند، مشخص شود، باید به میدان می آمدند. موقعی که حضرت امام، مهندس بازرگان را برای دولت موقت انتخاب کردند، خیلی ها اعتراض داشتند که شما که نهضت آزادی و جبهه ملی را می شناسید، چرا امام این کار را کردند؟ من همیشه تحلیلیم این است که یک مادر نمی تواند دنبال بچه اش برود که او بلند شدن و راه رفتن را یاد بگیرد. باید چند باری زمین بخورد. یک وقت هائی ممکن است از بینی اش خون هم بیاید، ولی بعد کم کم یاد می گیرد که روی پای خودش بایستد. حضرت امام از پیروزی انقلاب به بعد هم دقیقاً آموزش می دادند، حتی در انتخاب افراد. به نظر من در انتخاب مهندس بازرگان یا بنی صدر، امام اینها را می شناختند، ولی چرا مانع نشدند؟ چون می خواستند ملت و مردم بنی صدرهای آینده را بشناسند، درست مثل همان کودکی که



بیرونم کند، ولی شماها جوان هستید و می توانید به جاهای دیگری بروید که با افکار شما تناسب بیشتری دارد. الآن واقعا در جمعیت وضع خوبی هست.

**شما در آستانه دوم خرداد از کسانی بودید که از آقای خاتمی حمایت کردید. فکر می کردید در دوران صدارت ایشان، آن وضعیت پیش بیاید؟**

نه، باورمان نمی شد که فرض بفرائید مثلاً برادر آقای خاتمی بیاید و چنین حرکاتی را انجام بدهد. باورمان نمی شد که عده ای برای قدرت طلبی و لفت و لیس بیایند و دور آقای خاتمی جمع بشوند و آبروی این سید اولاد پیغمبر را ببرند. یادم هست که ایشان سه بار به خاطر بحث و برخورد با نزدیکان و به خصوص برادرش، کارش به بیمارستان کشید! این دفعه هم کاندید شده بودند و من دو سه بار توسط دوستان مشترک برای ایشان پیغام فرستادم که به میدان نیائید. بهتر است که شما کنار باشید. اینها هنوز سوخت و سوز نشده اند و ممکن است دوباره همان شرایط و وضعیت سابق را ایجاد کنند.

**اگر کسی خودش نخواهد، آیا می توان شرایطی را برایش ایجاد کرد؟**

شما می توانید برادران را از خانه بیرون کنید؟  
من بله، شما چطور؟

من هم می توانم و راهش نمی دهم. ولی وقتی کسی رئیس جمهوری شود و برادرش داماد امام است، چه کار می شود کرد؟

**همان کاری را که خود امام به هنگام مشاهده تخلف از نزدیک ترین کسانی انجام می داد. مگر امام این کار را در مورد نوه خودش نکرد؟**

آقای خاتمی خیلی هم جنگید و از این قضایا صدمه هم خورد.

**به عنوان سؤال آخر، از آنجا که شما از معتمدین بیت امام بودید و هستید، کمی هم از ویژگی های شخصیتی همسر امام برایمان نقل کنید.**

دوباره خانم حضرت امام، به یکی دو نکته اشاره کردن کار درستی نیست و شما باید یک نشریه کاملتان را به این کار اختصاص بدهید. این انسان والا و این شخصیت بزرگوار، غیر از افتخار همسری امام، خود یک انسان مبارز، ایثارگر، مطلع از جو جامعه و آگاه به مسائل روز و بسیار هوشمند بودند.



هم با حجاب کامل اسلامی در کنار آنها، نزد گورباچف رفته ایم و قطعا در ذهنشان این سؤال مطرح می شد که اعزام یک زن با حجاب به عنوان نماینده زنان ایران، تناسبی با شایعاتی که درباره خانه نشین بودن زن ها و اخبار هولناکی که درباره بریدن سر زن ها و آزار و اذیت آنها منتشر می کردند، ندارد.

تاثیر این کار امام بسیار عمیق و گسترده است. ما به جای اینکه بیائیم و بر سر این بحث کنیم که چرا من رفتیم و نه زن دیگری، بهتر است به ابعاد این حرکت بسیار هوشمندانه بیندیشیم و تاثیرات عمیق و بسیار گسترده ای را که در میان زنان مسلمان سراسر جهان گذاشت، ارزیابی کنیم.

**حضور شما برای خود آنها چقدر سؤال برانگیز بود؟**

آن قدر که آن آقائی که به عنوان نماینده گورباچف به فرودگاه آمده بود، وقتی مرا دید که پشت سر آقای جوادی آملی از هواپیما پیاده شدم، با دستپاچگی، به جای اینکه دسته گل را به دست ایشان که رئیس هیئت بودند، بدهد، داد به دست من! کاملا دستپاچه شده بود. من گل را دادم به آقای جوادی آملی و ایشان هم خنده شان گرفت. کاملا نشان می داد که ایشان هم متوجه دستپاچگی او شدند.

یک سال بعد از پیروزی انقلاب، سفرای ما در کشورهای مختلف، از خانم ها و آقایانی که احساس می کردند می توانند پیام انقلاب را به کشور خودشان ببرند، دعوت کرده بودند که به ایران بیایند. از شوری هم دو خانم آمده بودند. این خانم ها اظهار می کردند آن شبی که شما را در کنار هیئت ایرانی در تلویزیون نشان دادند، ما که قریب به ۷۰ سال بود از انجام همه شاعر و آداب اسلامی منع شده بودیم، باورمان نمی شد و خیلی از خانم ها، از شدت هیجان ضعف کرده بودند! بعد هم یک گلدان را که کمی بزرگ تر از یک لیوان است، از طریق دفتر آقای گورباچف داده بودند که برای شخص من هدیه بیاورند که من هنوز هم آن را دارم. نمی دانم جنس آن چیست، چون خیلی سبک است.

**ظاهراً آقای گورباچف می خواست با شما دست بدهد؟**

موقعی که معرفی صورت گرفت، ایشان دستشان را دراز کردند. من دستم را بردم زیر چادرم که به این ترتیب با ایشان دست بدهم که آقای جوادی آملی نگاه سنگینی به ایشان کردند و آقای گورباچف زود متوجه شدند و گفتند من نمی خواستم با این خانم دست بدهم. فقط دست بی اسلحه را به طرف ایشان به عنوان مادر انقلاب دراز کردم تا اعلام کنم که ما دوست داریم همسایگان خوبی برای شما باشیم!

**شما با پایبندی محکمی که به اعتقادات و اصول مورد قبول خود دارید، احتمالاً حتی با دوستان خودتان در جمعیت زنان هم که روزگاری در دوران اصلاحات حرف هائی از سنخ خانم شیرین عبادی می زدند، مشکل دارید. با این دوستان چگونه کنار می آئید؟**

البته الآن از این سنخ، کسی در جمعیت زنان نیست. همه شان رفته اند. من مایلیم به نکته ای اشاره کنم. اغلب دوستان به من می گویند تو پنجاه و هفتی هستی. می گویم اگر پنجاه و هفتی هستیم، اگر چهل و دوئی هستیم، هرچه هستیم، دنباله روی امام هستیم. اگر کسی دوست دارد، می تواند کنارمان باشد و با ما کار کند. من قائم مقام جمعیت هستم و کسی نمی تواند



نشد که ایشان حتی بگویند فلانی یک لیوان آب بده که قرصم را بخورم. من همیشه دستشان را می بوسیدم و می گفتم این دست به حضرت امام خدمت کرده و شایسته بوسیدن است و ایشان با بزرگواری

می فرمودند شما هم به امام خدمت بسیار کردید و دست شما را هم باید بوسید. انسان در حضور ایشان احساس ارزشمندی و ارجمندی می کرد. بسیار با ارزش ها آشنا بودند.

هفته گذشته به منزل خانم رفتم. ایشان به گل، مخصوصا اطلسی و شاه پسند خیلی علاقه داشتند. باغچه ایشان پر از گل شده بود. من در اتاق بودم که صدای گریه دو نفر را شنیدم. به حیاط نگاه کردم و دو خانم را با کمرهای خمیده دیدم که کنار باغچه نشسته بودند و داشتند گریه می کردند. یکی از آنها قبل از رفتن خانم به نجف، در خدمت ایشان بود و یکی هم بعدها. آنها با چنان تأثیری گریه می کردند که حقیقتا دل انسان به درد می آمد. تأثیر شخصیت خانم در انسان ها، طولانی و پایدار بود. اینها می گفتند ای کاش یک بار از خانم تغییری دیده بودیم که حالا این قدر از فقدان ایشان دلمان نمی سوخت. باید هم شخصیتی چون حضرت امام، چنین همسری می داشتند و چنین بانویی هم باید همسری چون امام می داشتند و فرزندان چنین شایسته. به نظر من امام و خانم امام به راستی شایسته همسری با یکدیگر بودند و بی تردید در جهان باقی نیز با هم محشور خواهند بود.

در نوفل لوشاتو زمانی که وارد خانه حضرت امام شدم و مسئولیت خدمت به امام به بنده داده شد، طبیعی بود که خانم باید مرا می شناختند. ایشان با طمأنینه و صلابت خاصی و با شیوه ای از من سؤال کردند که هستم و از کجا آمده ام که من هرگز احساس بدی نداشتم.

ایشان به شدت رعایت حال افراد را می کردند. در مدتی که بنده در نوفل لوشاتو بودم، تهیه غذای امام به عهده من بود. امام ظهرها جز کمی آبگوشت و شب ها هم جز ماست و مقداری نان و پنیر و گاهی انگور چیزی میل نمی کردند، ولی خانواده موظف نبودند که همیشه این نوع غذا را صرف کنند. گاهی که من می خواستم برای خانم غذا بپزم، می گفتند شما وظیفه تان در قبال حضرت امام است و در قبال ما وظیفه ای ندارید. خودشان تشریف می آوردند و غذا می پختند. یک بار حضرت امام به خانم گفته بودند مثل اینکه خواهر طاهره سردشان است و لباس مناسب ندارند. ایشان طوری از من سؤال نکردند که حس کنم ندارم. من در سوریه لباس داشتم، اما تصور نمی کردم که هوا در نوفل لوشاتو به آن شدت سرد شود و با خود لباس زمستانی نیاورده بودم. خانم با ظرافت خاصی که من احساس ناراحتی نکنم، این حرف را به من زدند. همیشه حرف هایشان را با وقار و تدبیر خاصی می زدند.

بعد از آمدن به ایران، اوائل، هر ده پانزده روز یک بار خدمتشان می رفتم. این اواخر که قدری کسالت پیدا کردم، دو ماه یک بار می رفتم. هرگز

این بسیار مهم است که خانم یک فرد روحانی، در عین حال که بار سنگین خانواده و تربیت بچه ها به دوششان است و شاید در بسیاری از مقاطع، باید این بار را هم به تنهایی به دوش می کشیدند، با توجه به اینکه یک انسان با شخصیت والائی هستند که نسبت خانوادگی در آن سطح بالا را دارند، به گونه ای خودشان را تربیت کرده و این آمادگی را در خود ایجاد کرده بودند که در نبود همسر، با بهترین شیوه های ممکن با فرزندان برخورد می کردند. ایشان کتاب هائی را مطالعه می کردند که به درد زمانشان می خورد و از نظر تقوایی به گونه ای خود را مهذب کرده بودند که آشنا و غریبه و خویشان ایشان و همسرشان، در طول این سال های پر فراز و نشیب نتوانستند کوچک ترین خرده ای بر رفتار و گفتار ایشان بگیرند. ایشان در طول زندگی همیشه خدمتکار داشتند و خرید به عهده کسی بود. شما حتی یکی از اینها را پیدا نمی کنید که به اندازه نوک سوزنی از ایشان گلایه داشته باشد. عده ای بودند که تبرکا و تبرعا می آمدند و در منزل ایشان خدمت می کردند. خانمی اهل قم بودند و نذر داشتند که یک ماه نزد خانواده شان باشند و یک ماه بیایند و به ایشان خدمت کنند. به نظر من به این سادگی نمی شود اخلاقیات، رفتار و سیره ایشان را وصف کرد.

#### از خاطرات شخصی خودتان با ایشان بگوئید.

یک بار در نجف خدمت خانم رسیده بودم، یعنی دو روز در آنجا، به عنوان ناهار مهمان بودم.

مروری بر زندگی و سوابق

# بانویی در

حضرت آیت الله خامنه‌ای با اشاره به مقام طاهره دباغ از مبارزان دوران انقلاب رانندگی میکنند. بخش ریحانه رسانه‌ی ENEL.IR و سوابق مبارزاتی خانم دباغ و کتاب خاطرات خانم



## [ اقدامات برجسته ]

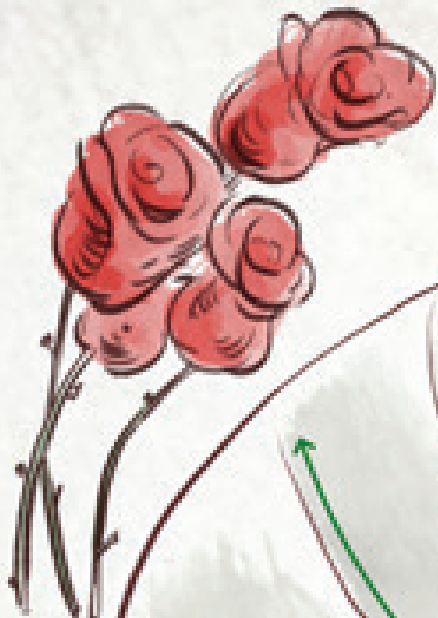
- حضور فعال در مبارزات قبل از انقلاب و تحمل شکنجه و زندان
- رفتن به پاریس به خدمت امام
- بردن پیام امام برای گورباچف
- رفتن به مناطق مبارزاتی و فعالیت مثل یک چریک
- فرماندهی سپاه همدان
- فعالیت برای فلسطین و لبنان



مبارزاتی مرحوم خانم دباغ

# مسیر نور

والای زن مسلمان ایرانی، مرحوم خانم و نه‌ای از زنان برجسته انقلابی معرفی KHAM در این اطلاع‌تگاشت ویژگیها بر اساس بیانات رهبر انقلاب م دباغ را مرور می‌کند.



رفتن به اروپا و ادامه فعالیت های مبارزاتی  
اولین دیدار با امام خمینی

۱۳۵۲

دستگیری توسط سلواک  
عمل جراحی و دوره نقاهت شکنجه‌ها

۱۳۵۲

آشنایی با آیت‌الله سعیدی و شروع مبارزات سیاسی

۱۳۴۰

نماینده مجلس دوم

۱۳۶۳

مسئولیت بسیج خواهران تدریس در دانشگاه علم‌صنعت و مدرسه عالی شهید مطهری

۱۳۶۱

تشکیل سپاه غرب مأموریت فرماندهی سپاه همدان

۱۳۵۱

درگذشت ایشان علی‌الطاف‌ها ربنا مرگ طبیعی از دنیا رفتند. لکن مثل شهدا میمانند. (۱۳۰۲/۷/۷۵)

۱۳۶۱

نماینده مجلس سوم

۱۳۶۱

## [به روایت امام خمینی]



حضرت امام در نظر داشت زنی در کنار مردان به شوری بفرستد و اعلام کند که در ایران اسلامی زنان نیز در امور مهم حکومتی حاضر و بیستاز هستند.

۹۲۲



# آلہوم تصاویر



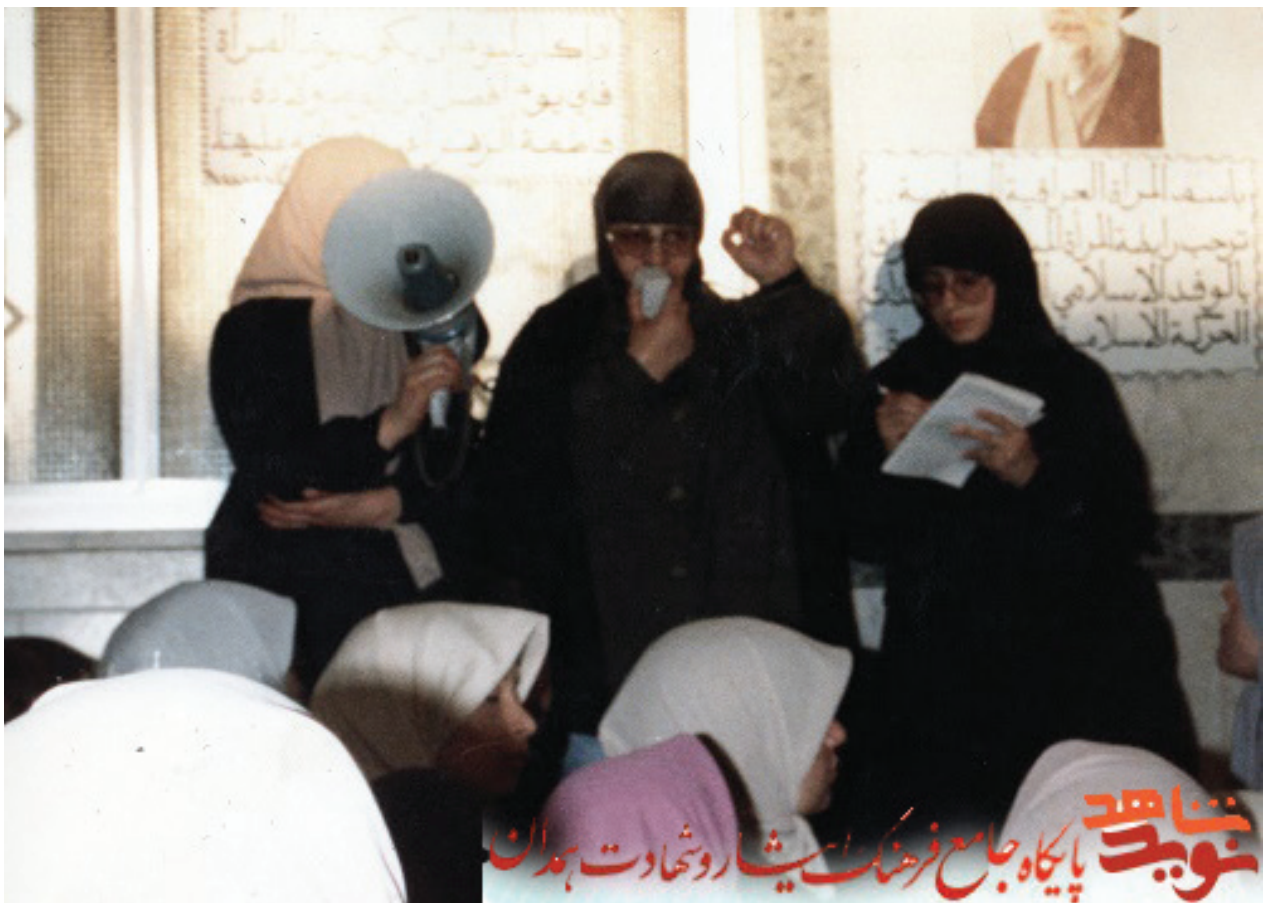
photo : Hossein Zohrevand

خانم دباغ در سمت قائم مقام جمعیت زنان جمهوری اسلامی





خاتم دباغ در سمت فرماندهی سپاه همدان



سپاه خواتین  
پایگاه جامع فرهنگتیشا و شهادت همدان





وَكُنَّ سَائِرَ نِسَائِهِنَّ وَأَمَّا فَاطِمَةُ فَكَانَتْ خَيْرَ نِسَائِهِنَّ وَأَمَّا فَاطِمَةُ فَكَانَتْ خَيْرَ نِسَائِهِنَّ وَأَمَّا فَاطِمَةُ فَكَانَتْ خَيْرَ نِسَائِهِنَّ

# شاهد نوید

## پایگاه اطلاع رسانی فرهنگ ایثار و شهادت



جستجو در نوید شاهد

نخستین پایگاه تخصصی ترویج فرهنگ

## ایثار و شهادت

با پانزده سال فعالیت مستمر

پیشخوان ناب ترین آثار مستند شهیدان  
خطرات  
تصاویر  
وصایا



زرتبت شهید ابوی سیر فی آید

- برگزیده ششمین جشنواره رسانه های دیجیتال
- کسب نشان بلورین سرآمد پایدار و انقلاب اسلامی



@navideshahed

تهران  
خیابان آیت الله طالقانی  
ساختمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، طبقه ششم



بنیاد شهید و امور ایثارگران